



۲۰۲۲/۰۵/۰۶



دوکتور محمد ظاهر عزیز

(دوستان محترم، داستان گلنار که به مرحومه عزیزه عزیز، خانم من اهداء گردیده نام کتابی است که نوشتن آن در سال ۱۳۹۲ هجری شمسی تکمیل شد و در همان سال در کابل به چاپ رسید. منظور اصلی نوشتن داستان گلنار دفاع از حقوق دختران و زنان افغانستان، همه حقوق زنان و دختران (حق کسب تعلیم و تحصیل، حق کار و حقوق اجتماعی و سیاسی، برابر بر حقوق مردان) افغان است. من داستان گلنار را به دو منظور در صفحه وزین آریانا افغانستان آنلاین در چند قسمت به نشر می سپارم. یکی، و در حالت فعلی، عدم شناسایی حقوق کامل دختران و زنان افغان در کشور ما. دوم، خواهش اینجانب از دوستان و نویسندگان صاحب دانش بر اظهار نظر و پیشنهادات شان بر متن داستان گلنار. من در نظر دارم که بعد از تجدید نظر، داستان گلنار را بار دوم به نشر بسپارم. باید عرض کنم که بنده داستان نویس نیستم، لذا خواهشمند است دوستان محترم این نقیصه نویسنده را با لطفی که دارند، در نظر داشته باشند)

## گلنار (قسمت بیست و یکم)

**گلنارحامله شده است:** گلنار به مادرش خطاب کرده گفت. مادر جان، مدت دو هفته شد که من مریض نشده ام. نمیدانم چرا؟ منیره، مراد مریضی ماهانه است بچیم؟ گلنار، بلی مادر جان. من تا حال به کسی چیزی نگفته ام. من باید دو هفته قبل مریض می شدم. نمیدانم چرا تا امروز مریض نشده ام؟ من شنیده بودم که اگر دختری بار اول حامله شود، مریض ماهانه او فوراً قطع میشود. مادر جان آیا من حامله هستم؟ آه خدایا، من چه دختر بد بخت هستم. من نمی خواهم از این مرد بد اخلاق طفل داشته باشم. خدایا به من رحم کن. منیره از گلنار بار دوم سوال می کند. جان مادر، توگفتی که دو هفته پیشتر مریضی ماهانه توقع شده است؟ گلنار، بلی مادر جان. من هم خوب نمی دانم چرا؟ باخود زیاد فکر کردم، اما، به کسی چیزی نگفتم. خواستم این موضوع را با تو در میان بگذارم. حتی این مطلب را با خانم شاه که روز جمعه به زیارت رفته بودیم، نگفتم.

بچیم گلنار جان، به راستی از دو هفته شد که مریضی ماهانه تو قطع شده؟ تو که چهار هفته شد که در اینجا آمده ای. چطور که دو هفته قبل از امروز مریض نشده ای؟ پس مریض ماهانه تو دو هفته بعد از آمدنت در اینجا قطع شده. چطور امکان دارد؟ به صورت معمول وقتی یک خانم حمل بگیرد، چهار هفته بعد می داند که حمل گرفته است، چون که مریض نمی شود. عزیز دلم، گلنار جان، باید به من راست بگویی که چه گپ است؟ آیا تو با... گلنار خود را به گردن مادرش انداخت و بنای زاری و عذر را گذاشت. اشک از چشمان گلنار جاری بود و چنین اظهار کرد.

مادر جان، مرا ببخش. من گنهکارم. من او را دوست دارم چطورکنم. اگر مرا می کشید حق دارید. شما می دانید که من زندگی خود را به یوسف می بخشم. لطفاً قبول کنید که گناه او نیست. به یوسف چیزی نگویید. اگر من خبر شوم که شما بر یوسف قهر می شوید، من خود را تباه می کنم. اگر من به راستی حامله باشم و طفلم از یوسف باشد، خدا را شکر می کنم و با افتخار زحمات حاملگی را قبول دارم. مادر جان، تو می دانی که من برای یوسف زنده هستم. اگر عشق او نمی بود، من دیگر در این جهان نمی بودم. باید برایت بگویم که من حتی در این خانه قصد خود کشی کردم. اما، توصیه پیر بزرگ در خوابم و مشورت حکیم دانا به یاد آمد و مرا از این حرکت باز داشت.

جان مادر، تو باید بدانی که کاری که تو و یوسف انجام داده اید خلاف ارزشهای اسلامی است و اگر همه دختر ها چنین کاری انجام دهند، در جامعه رسوائی بار می آورد و نظم اجتماعی را برهم می زند. حالا که این کار انجام گرفته، من باید در این باره فکر جدی کنم. آیا به راستی تو از یکجائی با یوسف حامله هستی و چطور؟

گلنار بار دیگر چند دقیقه چپ بود و گریه می کرد. منیره او را اندکی دلداری داد و گفت که حالا کار از کار گذشته، باید حرف بزنی که چند هفته قبل تو با یوسف یکجا بودی؟

مادر جان، تو خوب میدانی که من یوسف را بیشتر از جانم دوست دارم. ما امید داشتیم که باهم عروسی کنیم. یک روز که تو و خواهرم به منزل کاکا رفتید، من با یوسف و عده ملاقات داشتیم. او به خانه ما آمد و قبل از هر چیز ما دو رکعت نماز خواندیم و بعد هر دو دست به دست باهم خود را در حضور خدای مهربان نکاح نمودیم. من میدانم که این روش درست و کامل نیست. اما، ما یک دیگر را دوست داریم و خود ماعقد نکاح خود را بستیم. اگر این کارگناه است، ما هر دو قبول داریم. ما می دانیم که تمام شرایط نکاح درست نشده است. من واضح گفته ام که یوسف شوهر من است و من دیگر کس را به حیث شوهر نمی شناسم. پهلوان کجیا با من زنا می کند و من باید هرچه زودتر از شر او نجات یابم. اصلاً چیزی که هر شب در این خانه به سر من می گذرد، گناه کبیره است. اگر در جامعه ما هر کس ارزشهای اسلامی را مراعات می کرد و دخترها را با پول مانند کالا نمی فروختند، به کسی ظلم نمی کردند و اگر در حد اقل از دخترها در موقع نکاح می پرسیدند که با شخصی که او را بدون رضایت او محض به نام نکاح می کنند، به صفت شوهر می پذیرند یا نه، چنین واقعاتی رخ نمی داد. مادر جان، تو خوب می دانی که دخترها را در سن بسیار کم به شوهر می دهند. وقتی دخترک هنوز عادات طفل را دارد به خانه شوهر می رود و در چهارده و یا پانزده سالگی حامله می شود. آیا این نوع رواج ها با ارزشهای اسلامی برابر است؟ چرا در وطن ما این قسم رواج های دور از دین را تقبیح نمی کنند. همه خود را چپ گرفته است. خانم شاه چند روز پیشتر گفت که حتی دخترک های دو ساله و سه ساله را به پول می فروشند. آیا این نوع عادات و رواج ها غیر انسانی و غیر اسلامی نیست؟ اگر پدرم مرا در بدل پول و باغ به پسر ملک نمی فروخت، من به این نوع بد بختی ها گرفتار نمی شدم. من از تو و خواهرم عفو می خواهم. اگر با این کار ما عزت و حرمت شما پامال شود، مرا ملامت کنید. به راستی که این کار با موافقه شما صورت نگرفته. اگر کسی مسؤول است محض من هستم. حتی یوسف جان در این مسأله تقصیر ندارد.

مادر جان، من تو و خواهرم را دوست دارم. من از جهتی این مشکلات و بد بختی ها را قبول کردم که شما هر دو در غم و درد من رنج نبرید. ورنه، یا خود رامی کشتم و یا با یوسف در شهر و وطن دیگری میرفتم. تو می دانی که من به حالتی قرار دارم که دیگر از کسی نمی ترسم. من دیشب به پهلوان کجیا گفتم که اگر خواسته باشد مرا بکشد، من حاضرم. منیره گلنار را در آغوش خود گرفته بود و ناز میداد. با شنیدن حرف های گلنار، اشک از چشمان منیره جاری شد و سر و روی گلنار را با اشک خود تر کرد. مادر و دختر به طرف یکدیگر می دیدند و گریه می کردند. منیره گلنار را در آغوش خود محکمتر گرفت و به او گفت.

دخترک داغ دیده من. من خوب درک می کنم که توجه می گوئی. متأسفانه که ما در اجتماع خود مشکلات بزرگ داریم. امید است روزی از شر مردمی که محض برای خود و جیب خود فکر میکنند، خلاص شویم. حالا که این کار صورت گرفته است، ما باید اندکی احتیاط کنیم. تو نباید موضوع دو هفته قبل را بار دوم تکرار کنی. من همین حالا به سالون می روم و به بی بی ملکه می گویم که گلنار حامله است و تو خود را چپ بگیری. من کوشش می کنم تا مدتی خانم شاه و خوبرو خبر نشوند. تو به یوسف از حامله گی خود چیزی ننویس.

منیره و گلنار روی و دست خود را پاک کردند و هر دو به خانه سالون رفتند. منیره با صدای نسبتاً بلند به خام ملک گفت. بی بی ملکه جان، من برای تو و دخترها خبرخوش دارم. گلنار جان از حیا و شرم به شما چیزی نگفته است. او از تغییر حالتی که به او رخ داده است اطمینان نداشت. شما گفته بودید که گلنار در این روزها خوب نان نمی خورد. من به شما می گویم که دخترک من بخیر حامله است.

به مجردی که منیره این گپ را به زبان آورد، همه ایستاد شدند و به طرف گلنار آمدند. خانم ملک اولتر گلنار را در آغوش گرفت، او را بوسید و به او تبریک گفت. سحر، نوریه و مریم گلنار را بوسیدند. گوهر هم نزدیک گلنار آمد و می خواست به او تبریک بگوید که گلنار او را در بغل گرفت و از او تشکر کرد. خانم ملک هدایت داد که نقل بیاورند و به همه تقسیم کنند. او گفت که ملک و پهلوان جان حتماً از این خبرخوش، بسیار خوشحال می شوند. خانم ملک به گوهر هدایت داد که آشپز را حاضر کند. وقتی آشپز به سالون آمد، خانم ملک به او گفت که فردا حتماً دو گوسفند را بکشد و گوشت گوسفندان را به غربا تقسیم نماید.

منیره قبل از رفتن به منزل خودش با خانم ملک جداگانه گپ زد و از او خواهش نمود که بهتر است سر از همین شب گلنار به اطاق جداگانه خواب نماید. خانم ملک به خوشی قبول کرد و گفت که خواهش گلنار معقول است. باید او آرام باشد و من نمی خواهم طفلک گلنار ضایع شود. خانم ملک و عده داد که اطاق خواب گلنار را در نزدیک اطاق خواب خود درست می کند تا به آرامی خواب کند.

ملک و پهلوان کجیا ناوقت شب از سفر بازگشتند. پهلوان کجیا به اطاق خواب خود رفت. دید که گلنار در اطاق نیست. او به سالون باز گشت و از مادرش پرسید که گلنار کجاست؟ مادرش جواب داد که او بسیار مانده است و خواب کرده است. پهلوان پرسید چرا در اطاق ما خواب نکرده است؟ بی بی ملکه جواب داد.

من خبر خوشی برای هردوی شما دارم. اما، حالا گفته نمی شود، فردا وقتی شیرینی آوردید، برای تان می گویم. شما خیلی مانده و خسته هستید، بهتر است نان بخورید و استراحت نمایید.  
ملک تا حدی درک کرد، اما پهلوان کجبا که مرد بی عقلی است هیچ نفهمید. او فقط به فکر یکجا شدن با گلنار بود. او می خواست گلنار در بسترش باشد که میسر نشد.

گلنار دروازه را بست و اولتر از همه با آرامی نامه یوسف را باز کرد و چند بار بوسید و از متن نامه و اطمینانی که یوسف از دوستی و عشق خود به گلنار داده بود خیلی خوشحال شد. گلنار مخصوصاً از نامگذاری مکتب جدید برای دخترها در قریه رباط به نام او بسیار خوشحال شد و از خوشحالی چشم های قشنگش پر از اشک شد. او بعد از خواندن نماز و دعای نیک برای یوسف تا صبح به آرامی مثل اطفال خوابش برد. صبح وقت خوشحالتر از خواب بیدار شد و حمام گرفته به خانه سالون آمد.

خانم ملک دید که گلنار از روزهای پیشتر خیلی تازه تر و خوشحال است. او چیزی نگفت و تصورش بر این بود که گلنار حتماً از حاملگی خود خوشحال است. خانم ملک دیشب قبل از خواب ملک را از حاملگی گلنار خبر داده بود. ملک برای جای خوردن باز به خانه آمد و وقتی گلنار را دید نزدیک او شد و پیشانی او را بوسید و به او تبریک گفت. گلنار جواب نداد و روی خود را پایان انداخت، اما در عوض خانم ملک گفت که گلنار جان بسیار خوشحال است، میدانی که او اندکی شرمندک است. ملک به گلنار گفت که ما از تو بسیار خوشحال هستیم که انشاءالله به لطف خداوند برای ما یک نواسه گک مقبول می دهی. خداوند قدمش را نیک بسازد. هنوز پهلوان کجبا از خواب بیدار نشده بود و از قصه حاملگی گلنار خبر نداشت. او شب بسیار قهر بود که چرا گلنار در اطاق جداگانه خواب کرده است؟ بعد از صرف چای صبح، گلنار به خانم ملک گفت.

خاله بی بی ملکه، من از محبت دایمی شما بسیار ممنون هستم. من دیشب بسیار آرام خواب کردم. شما خوب می دانید که من از امروز تا چند ماه دیگر به آرامی روحی و جسمی ضرورت دارم. امید است صحت من خوب باشد که بتوانم زحمات بار داری را تحمل کنم. من هم کوشش می کنم که اعصابم آرام باشد. من می دانم که امروز، روز جمعه نیست. اگر شما اجازه بدهید، من امروز با گوهر جان به زیارت پیر بزرگ میروم و در آنجا دعا می کنم.

خانم ملک، بچیم گلنار جان،! بسیار خوب گپ است. اما، من گوهر را کاردارم. امروز ملک و پهلوان جان به خانه هستند، من با تو رفته نمی توانم. تو با نوریه جان و مریم جان به زیارت بروید و در آنجا باید تو برای نواسه من دعای خیر کنید.

با آنکه گلنار دختر با تربیه و دارای فرهنگ عالی است، رابطه او با نوریه و مریم، دختران ملک بسیار دوستانه نیست. گلنار هیچ وقت با آنها تبادل راز نمی کند. او به گوهر بیشتر اعتماد دارد. نوریه و مریم فکر می کنند که گلنار خیلی کلان کار است و به سواد داشتن و هوشیاری خود خیلی می نازد و افتخار می کند. گلنار چند بار به مریم و نوریه گفته بود که اگر خواسته باشند به نامزد های شان خط بفرستند، او برای شان نوشته می کند و راز های شانرا به کسی فاش نمی کند. دختران ملک تا حال نخواستند از گلنار چنین تقاضائی بنمایند.

بعد از ظهر گلنار با نوریه و مریم به زیارت رفتند. در آنجا گلنار از آنها تقاضا نمود که او می خواهد مثل همیشه به تنهایی به حجره برود و چند رکعت نماز بخواند. مریم و نوریه در گوشه نشستند و با خود دعا می خواندند.

گلنار به حجره رفت و دروازه را بست. اول چند رکعت نماز خواند و بعد به روی خاک افتاد و چنین دعا کرد: ای پیر بزرگ، ای امام به خداوند رسیده، تو شفاعت مرا به خداوند مهربان بکن چون که من بنده گنهگار او هستم. تو خود می دانی که من و یوسف عاشق و دلداده یکدیگر هستیم. ما به تو و خدای مهربان رو آورده ایم و تقاضا می کنیم که ما را ببخشد و این نطفه کوچک را که در شکم من در حال بزرگ شدن است، بلی این طفلک را در پناه لطف و مرحمت خود داشته باشد. ای خداوند مهربان ما را نا امید مساز و از خود دور نکن. ای پیر بزرگ، بیاد داری که مرا در خواب هوشداری دادی و از قصد خود کشتی باز داشتی و نجاتم دادی؟ تو خود گفستی که شاید من حمل گرفته باشم. تو که به خدای توانا نزدیکتر هستی، می دانی که من حامله هستم. بلی این نطفه کوچک در جان من که به مرحمت خداوند طفلک ما خواهد بود، ثمر عشق من و یوسف است. این نطفه کوچک که به حکم تو، بلی به حکم تو ای خدای مهربان، چراغ افروخته زندگی من و یوسف خواهد بود، این چراغ را با لطف و مرحمت خودت نگهدار و خاموش نکن.

**"الهی، مکش این چراغ افروخته را، و مسوزان این دل سوخته را." ای خداوندا من نا امید نیستم. "الهی، گفتم کریمم، امید بدان تمام است، تا کرم تو در میان است، نا امیدی حرام است."**

من هیچ وقت نا امید نخواهم شد. اگر مشکلی داشته باشم به دربار تو مراجعه می کنم. ای خدای مهربان. بعد از دعا و طلب کمک از دربار خداوند، گلنار از حجره بیرون آمد و دید که مریم و نوریه به دعا و درخواست سعادت آینده خود از دربار خداوند، مصروف هستند. او فهمید که هرکس به چیزی ضرورت دارد. آنها حتماً برای آینده نیک خود با نامزد های خود دعای خیر می نمودند. گلنار به آهسته از مریم پرسید. آیا دعای شما تمام شده است؟ هردو با اشاره گفتند

که بلی. وقتی از زیارت بیرون شدند، گلنار به هر دو گفت که خداوند دعای شما را قبول کند. من می خواهم که شما خوش بخت و صاحب خانواده خوب و با سعادت شوید. در راه هر سه به یکدیگر گفتند که امید است خداوند دعای ما را قبول نماید. چنین معلوم میشد که هر سه از آمدن به زیارت پیر بزرگ خوشحال بودند.

**نامه سوم گلنار به یوسف:** یوسف عزیز و مهربانم، تو باید بدانی که دقیقه از چشم و قلبم دور نیستی. اگر در خوابم یا در بیداری، تو با من هستی. وقتی خواب می کنم چون عشق تو را در قلبم دارم، تا وقتی که بیدار می شوم قلبم با تو در عشق بازیست. گاه گاهی من هم در خواب با تو هستم و دست پر از لطف تو را در دست دارم و هر دو در باغ قشنگی مصروف صحبت و دست بوسی هستیم. ضمناً باید بدانی که مثل من اشک هایم نیز با یاد تو دوست هستند و چون که هر دقیقه می خواهم با تو باشم، اشک هایم همیشه مرا همراهی می نماید. هر چند از اشک خواهش دیگری دارم، اشکم مرا تنها نمی گذارد.

**"ای اشک، هرچه ریزمت از دیده زیر پای  
بینم که باز بر سر مژگان نشسته ای"**

یوسف جان مهربان، من از نامگذاری مکتب دختران به نام من از کاکایم، پدر بزرگوار تو و از تو نهایت ممنونم. باید مکتب را به نام خاله ام خوبروجان نامگذاری می نمودید. امید است مکتب دیگری را به نام او نامگذاری نمایید. تصمیم شما بر تعمیر ساختن مکاتب برای دختران از خدمات شایسته محسوب می گردد. خداوند به شما برکت بدهد تا صدها مکتب برای دخترهای وطن ما افتتاح شود. من می خواهم در یک مکتب درس بدهم. مرادم درس دادن به دخترک های خردسال است و من کوشش خواهم کرد که بیشتر درس بخوانم تا آنها را درس داده بتوانم. من وظیفه معلمی را بسیار دوست دارم. معلمی کار مقدس است.

من یک موضوع را برایت خبر می دهم این که من دیگر با این مرد بد رویه در یک اتاق خواب نمی کنم. موضوع مهم دیگری را نیز یکروز به تو خبر میدهم. اما، حالا وقتش نیست. راستی، وقتی من مکتوب ساختگی انیسه نام را که برای تو نوشته شده بود و برای من آوردند، خواندم از چشمانم مانند دریا اشک جاری شد. شب خواب نکردم. اما، وقتی از گوهر پرسیدم، از حقیقت مطلع شدم. من نمی دانم که بعضی انسان ها چرا اینقدر سخت دل و حیوان صفت هستند؟ باید برایت بنویسم که من امروز با دختران ملک به زیارت پیر بزرگ رفته بودیم. در حجره، جایی که من تنها بودم، برای تو دعای خیر نمودم. در هنگام دعا، برای من امید بیشتری دست داد که انشا الله خداوند ما را با هم میرساند. من هیچ وقت امید خود را قطع نمی کنم. من حس می کنم که دوری من و تو موقتی است. یوسف جان، باید بدانی که تو را تا روز مرگم دوست خواهم داشت. عاشق تو گلنار.

فردا، گلنار از گوهر خواهش نمود که به بهانه ای از منزل بیرون برود و نامه او را به مادرش برساند تا به یوسف بفرستند.

**منیره خانم شاه را از احوال گلنار خبر داد:** در باز گشت به منزل شان، منیره و سحر در باره حاملگی گلنار بسیار فکر کردند. در حالی که دل شان از حالت گلنار در منزل ملک خیلی نا آرام بود، امیدی برای نجات گلنار از حالت موجود در قلب شان بیشتر می شد. منیره به سحر گفت که بهتر است خانم شاه را از این موضوع باخبر سازند و با او مشورت نمایند که آیا حاملگی گلنار را به خوبرو و یوسف خبر بدهند یا نه؟ سحر از مادرش سوال کرد که اگر آنها تا چند ماه به خانم شاه چیزی نگویند؟ منیره گفت که خانم شاه دوست نزدیک ما است. او گلنار را خیلی دوست دارد و او حتماً روز جمعه موقعی که ما به زیارت می رویم از طرف خانم ملک خبر می شود. بهتر است او را خبر کنیم و در باره این که به خوبرو و یوسف خبر دهیم یا نه با او مشورت نمائیم.

هر دو باهم در زمینه مشورت با خانم شاه گپ می زدند که خانم شاه دروازه را تک تک زد. او از طرف سحر پذیرائی شد. منیره بعد از سلام و روبوسی به خانم شاه گفت. خدا میداند که ما همین لحظه از شما به نیکی یاد می کردیم. خانم شاه جواب داد که بلی می دانم، شما هر دو مرا دوست دارید. خانم شاه از سحر خواهش نمود که یک گلاس آب سرد به او بدهد. خانم شاه اول احوال خوبرو را به آن ها داد و از کارهای نیک میرزا زلمی و یوسف با نیکی یاد آوری نموده بعد سوال کرد.

منیره جان، دخترک ما گلنار جان چه احوال دارد؟ باید بگویم که لحظه از دل و چشمم دور نیست. خواهر عزیز، بلی به صورت عموم، حالت روحی او از روزهای پیشتر بسیار بهتر است. خانم ملک با او روش بسیار نیک دارد. گلنار از پسر ملک بسیار شکایت دارد. او اندکی لاغر شده و چندان نان نمی خورد، بدو دلیل، یکی اینکه وضع روحی او خوب نیست، خواب درست ندارد، دوم این که او حامله است.

خانم شاه سوال کرد. منیره جان، راست میگوی گلنارک ما حامله داراست؟ به اینقدر زودی حمل گرفته است؟ بلی او چهار هفته شد که در منزل ملک پا گذاشته است. بعض دختر ها زود حمل می گیرند. اوه خدایا، گلنارک ما حامله داراست. خانم ملک باید بسیار خوشحال باشد.

منیره در جواب گفت که خواهر جان، باید برایت بگویم که گلنار اندکی وارخطا و مشوش است. گلنار به من اطلاع داد که مریضی ماهانه او دو هفته قبل قطع شده است. گلنار از این جهت مشوش و اندکی شرمند بود. اما، او همه گناه ها را پذیرفت و به من راست گفت.

خانم شاه، نی خواهران تو شوخی میکنی. اینطور نخواهد بود.

منیره، خواهر عزیز و دانشمند ما، من شوخی نمی کنم. گلنار همه قصه را به من گفت. او دو هفته قبل از رفتن به خانه ملک، چه بگویم.. با یوسف یکجا شده است. با آنکه من از این گپ خوش نیستم ولی این دو عاشق در غیاب نکاح کننده و شاهدان با هم ایجاب و قبول نموده اند یعنی خود را در غیاب دیگران نکاح نموده اند. من خوب نمی دانم که این نوع نکاح در غیاب نکاح کننده و شاهدان چقدر درست است؟ به هر صورت، باید خدمت عرض کنم که این نطفه در وجود گلنار که به زودی در حال کلان شدن است، طفل گلنار و یوسف است. حالا ما چه کنیم؟ آیا موضوع را به خانواده میرزا زلمی خان اطلاع بدهیم یا نه؟

خانم شاه، منیره جان. تو مرا سر گیج ساختی. راستش را عرض کنم، من نمی دانم چه بگویم. من امشب با خود خوب فکر می کنم و فردا و یا پس فردا برایت مشورت می دهم. به فکر من بهتر است فعلاً موضوع را به نزد خود نگهدارید. بعد از یک ماه، وقتی موضوع حاملگی گلنار جان واضحتر شد، بسیار کسان خبر خواهند شد. اما، بهتر است که موضوع قطع مریضی او در دو هفته قبل از امروز بین ما و شما باشد و کس دیگری خبر نشود. اگر پسر ملک از این موضوع خبر شود، او حتماً به گلنار ضرر جسمی می رساند. او حتی کوشش خواهد کرد که به یک شکلی به گلنار ضرر جسمی برساند تا طفلک گلنار از بین برود. اگر به گلنار ضرر شدید جسمی برسد طفلک ساقط می شود و شاید زندگی گلنار در خطر باشد. منیره سوال کرد که آیا با حکیم دانا مشورت شود یا نه؟

منیره جان، اجازه بدهید من در این زمینه فکر جدی نمایم. اگر ضرورت بود، با حکیم دانا صحبت می کنیم. پس فردا روز جمعه است و ما و شما وعده داریم که با بی بی ملکه و گلنار جان به زیارت برویم. در باز گشت موقع میسر خواهد شد که باهم صحبت نمایم. آیا در این روز ها گلنار با یوسف تبادلۀ مکتوب دارد یا نه؟ امید است داشته باشد. اما، گلنار نباید به یوسف از حاملگی خود در این موقع اطلاع دهد. لازم نیست که یوسف در این مرحله اطلاع حاصل نماید که دو هفته قبل مریضی ماهانه گلنار قطع شده است.

منیره با تشکر گفت که بلی خواهران. گوهر نامه گلنار را که برای یوسف نوشته شده بدون اطلاع دیگران به من آورد و من آنرا توسط شوهر سحر جان به یوسف ارسال کردم. من به گلنار توصیه کرده ام که یوسف را از حاملگی خود اطلاع ندهد.

خانم شاه، خوب شوهر سحر جان؟ آیا او فعلاً طرف شما و گلنار را اختیار نموده است؟

بلی خواهر عزیز. او از روش پدر سحر جان خیلی نا راضی است. او فعلاً می گوید که لازم نبود گلنار به این اندازه آزار، اذیت و شکنجه روحی می دید. او می گوید که ملا نظر مرد غریب و بیچاره نیست و نباید او گلنار را به پول می فروخت. من خبر شدم که میرزا زلمی خان در نظر دارد یک مکتب دخترانه را به نام شما در یکی از قریه ها تعمیر نماید. چه کار خوب و با ارزشی خواهد بود.

خانم شاه گفت که خوبرو جان، میرزا زلمی و یوسف به من لطف زیاد دارند. قبل از آنکه مکتب قریه کاکا محمد خان را به نام گلنار جان تهادب گذاری نمایند، به من مراجعه کردند و مشورت خواستند. من به آنها گفتم که به منظور این که گلنار تقویت روحی گردد، بهتر است که آن مکتب دخترانه را به نام گلنار جان نامگذاری نمایند و در یک قریه دیگر، اگر خواسته باشند به نام من یک مکتب را تعمیر نمایند. هدف اصلی من اینست که تعداد زیاد مکاتب برای دختران و پسران تعمیر گردد. خصوصاً برای اطفال خانواده های غریب و بیچاره که به راه های دور به مکتب رفته نمی توانند. خداوند به آنها توفیق اعطا فرماید که در این کار خیر که پیشرو گرفته اند موفق باشند.

خانم شاه از سحر خواهش کرد که با امکان دارد یک اندازه حلوائ مزه دار، مثل همیشه پخته کنی تا روز جمعه با خود به زیارت ببریم و برای صحت خوب گلنار جان دعای خیر نموده حلوا را به کسانی که به زیارت آمده اند تقسیم نمایم. منیره، به چشم. در جمعه بعدی حتماً سحر جان حلوا درست می کند. در جمعه پیشرو، خانم ملک حلوا درست می کند و به زیارت می برد. او خودش تقاضا کرد این کار را به عهده بگیرد.

خانم شاه، راستی باید از یادم نرود که به تو بگویم. خوبرو جان و میرزا زلمی نزد من آمدند و برای من پنج سکه طلا طور تحفه آوردند. من هر قدر اصرار کردم که ضرورت ندارم، آنها به اصطلاح زور آوری کردند که سکه های طلا را بگیرم. باید بگویم که این سکه ها قیمت بسیار زیاد دارد زیرا سکه های قدیمی است. من حالا خیلی پولدار هستم.

منیره، راست میگوئی که این خانواده مردم با عزت و خوب هستند. خوبرو جان برای من گفت که او و میرزا زلمی نزد حکیم دانا رفته بودند و به حکیم صاحب ده سکه طلا دادند. اما، حکیم دانا تا حال قبول نکرده است. حکیم دانا به آنها گفته است که شما به من در روز اول کشف سکه های طلا، پنج سکه بخشیدید، برای من کافی است. بهتر است این سکه ها را برای ضرورت های مردم غریب نگهدارید.

**یوسف نامه گلنار را خواند و جواب نوشت:** چند روز است که حالت روحی یوسف خوب نیست. او شب ها از خواب بیدار می شود و تا ساعت ها خوابش نمی برد. هر روز جهت ادای نماز صبح و دعا به زیارت می رود و از آنجا به مکتب رفته

به تدریس می پردازد. در مکتب با مدیر مکتب و دیگر رفقای خود تماس زیاد ندارد. بعد از مکتب اکثر روزها به طرف تپه های که در اطراف منزل شان قرار دارد، تنها به گردش می رود. حتی با پدر و مادرش کمتر حرف می زند. مادرش چند بار اصرار نمود که حکیم دانا را ملاقات نماید. او خوب می گوید ولی تا حال نزد او نرفته است. پدر و مادرش نهایت پریشان هستند و در غیاب او با حکیم دانا در باره وضع روحی او حرف زده اند و از او خواهش نموده اند که یوسف را کمک نماید.

دیروز وقتی در اطراف تپه ها و دره های دورتر تنها و یکه قدم میزد و لحظه گلنار از یادش دور نبود، با خود می گفت که تا چه وقت جدائی گلنار را تحمل خواهد کرد؟ زندگی نه تنها برایش تنگ و درد آور شده است، بلکه زنده ماندن را بی مفهوم و جهان را بدون گلنار خالی می بیند. او بار بار تکرار نموده است که همه غم های جهان در گردنش حلقه زده است. هر صبح در زیارت پیر بزرگ دعا می کند که اگر یک بار هم باشد، گلنار را در خواب ببیند. این آرزو تا حال برآورده نشده است. یوسف به پول و ثروت فعلی پدرش چندان علاقه ندارد و هیچ گاه در این مورد با پدرش تبادل نظر نمی کند. شب گذشته نامه آخری گلنار را چند مرتبه به چشمانش برد و بوسید و هر سطر آنرا چند بار با لطف خواند. بعد نامه های قبلی گلنار را از سینه اش بیرون آورد و خواند. زمانی که نامه های گلنار را می خواند، از شوق و محبت نامه ها را می بوسد. اما، گاهی متوجه می شود که نزدیک است نامه های گلنار از اشک چشمانش که به مثل باران جاری می شود، کاملاً ترشوند. دیشب درد و رنج جدائی از گلنار همه وجود یوسف را پیچانده بود و جز نامه های گلنار چیزی دیگری نداشت که خود را دلداری دهد. او که هر روز دست های گلنار را می بوسید، مدت های زیاد است که خاک پای گلنار هم برایش میسر نمی شود. با این همه درد و رنج تا نیمه شب بیدار بود بالاخره آغشته با درد جدائی یار به خواب رفت. دعای صبح گاهی او را خداوند قبول نموده بود و گلنار را در خواب دید، چه خواب پر از لطف و محبت. فردا تمامی قصه خوابش را به تفصیل با این شرح به دلدارش نوشت.

ستاره آسمان زندگی من گلنار عزیز. تو میدانی که بدون حضور تو در باغ و در دشت و صحرا، نه انارگلی دارد و نه لاله رنگ و بوئی. من که هر روز به زیارت پیر بزرگ جهت ادای نماز و دعا میروم، از در بار خداوند درخواست می کنم که تو در خوابم ظاهر شوی، چونکه دیدار روی زیباییت به من میسر نیست. می دانی سنائی در این مورد چه گفته؟

"بی خوابی شب گرچه جان مرا بکاست

جر بیداری ز روی انصاف خطاست

باشد که خیال او شبی رنجه شود

عذر قد مش به سالها نتوان خواست"

شاید به برکت حضرت حکیم سنائی خداوند دعای مرا قبول کرد. امروز صبح مانند همه صبحگاه ها به زیارت پیر بزرگ رفتم، نماز خواندم و خدا را شکر کردم که دیشب تو در خیالم و در خوابم با من بودی و من از لطف تو، از عشق تو و از شهد لبان لعل تو لذت می بردم و محو زیبایی تو بودم که اینک با آغاز چند بیته از عبید زاکانی برایت قصه می کنم.

"شبی چون شام در فریاد و زاری

به صبح آوردم اندر نوحه کاری

صباحی ناگهانم خواب بر بود

زمانی جانم از زاری بیاسود

خرامان آمد اندر خواب نوشین

خیال تو سهی سرورم به بالین"

صبح زمانی که هنوز باغ و صحرا، دشت و دمن از نور آفتاب روشن نشده بود، اما، مهتاب روی تو دور و پیشم را روشن ساخته بود، با تودست به دست و در حالی که چشمانم جز روی مهتاب و چشمان ستاره مانند تو چیزی دیگری نمی دید، من و تو به طرف صحرای سرسبز و لاله زارهای بهار قدم می زدیم. تو مصروف زیبایی طبیعت و لاله های نو رسیده تپه ها بودی و از نسیم صبحگاه بهاری سرمست و من محو سرخی و زیبایی لاله رخسار تو بودم. با آن که تو را سخت در آغوشم داشتم، گاه گاهی مانند الهه آسمانی از نزد دور و ناپدید می شدی و مرا تنها می گذاشتی. من که لحظه دوری تو را تحمل نمی توانستم، رنجور و غم آلود در گوشه از صحرا تنها و بی یار می ماندم. باز متوجه می شدم که قلب پر از عشق کیوتر زیبای من به حال زارم می سوزد و دوباره با بالهای سفید و امید پر پر زنان با من یکجا می شود. آن کیوتر زیبا توهستی، تو هستی، ای فرشته زیبا که قلب پر از لطفت به حال زار من می سوزد و از شوق و سوز عشق یارت از ستاره چشمان قشنگت اشک جاری می شود و این گفته عاشق دوران دیگر را برایم میخوانی.

"ز مژگان اشک خونین بر زمین ریخت

ز روی مهربانی در من آویخت

به من میگفت کای خو کرده بامن

بسی در وصل جان پرورده با من

تو آن در عشق رویم داستانی  
تو آن بگزیده یار مهربانی  
که بی من یکدم آرامت نبود  
بجز وصلم دگر کامت نبود  
کنون چون بی مراد از حس تقدیر  
فتادی در چنین هجران دلگیر"

بلی ای الهه زیبای من. آن کبوتر سفید که پر پر زنان بامن درآویخت و مرا در آغوش گرفت، توهستی. اما، چه کنم که تو مرا در هجران دلگیر مانده ای و از نزدم پرواز کرده ای. خوب می دانم که تو هم مانند من در رنج شب و روز می گذرانی. با آنکه تو زیبا و نازک هستی، قلب من نازکتر است و امیدانم تاچه زمانی طاقت جدائی تو را خواهد داشت؟ همین حالا قلبم شکسته و درمانده است.

تو رفیق زیبای دوران طفلی منی. من هنوز پنج ساله نبودم که با تو دوست بودم. بیاد دارم که هر وقتی که به منزل شما با مادرم می آمدم، تو با لطف گلچه گک های شریں خودت را به من می دادی. وقتی بزرگتر و جوانتر شدی، دل از دلخانه من ربودی. همه امیدها، عشق و آرزوهای جوانی و زندگی من از خاطر تو و از آن توست. حتی خیال تو در شب و روز، روشنی زندگی من است. می خواهم که تو روشنی و چراغ منزلم نیز باشی تا من در روشنی روی تو حیات به سربرم. سرنوشت خانواده ایکه باعشق آغاز گردد و باعشق زندگی نماید، خوشبختی دائمی بار آرد. حضرت سنائی میگوید.

"از روی تو و زلف تو روز آمد و شب  
ای روز و شب تو روز و شب کرده عجب  
تاعشق مرا روز و شبست هست سبب

چون روز و شبت کنم شب و روز طلب"  
تو که پر لطف و مهربانی، مرا در آغوش داشتی. روشنی آفتاب صبحگاهی اطراف تپه های سبز و پر از گل های لاله را روشنتر می ساخت. اما، زیبایی و روشنی مهتاب مرا خاموش نتوانست. مهتاب من قشنگتر و روشنتر شد تا این که بر لب جوئی رسیدیم و در آنجا من به مراد دلم رسیدم، میدانی چه؟ چون که تشنه و گرسنه بودم، از لعل لب گلنارم آب انار و عسل گل های بهار را گرفتم. زمانی که من غرق نشه شراب حسن تو بودم، پروانه ها دور سرت پر پر زنان دور می زدند و از گرمی و سوز عشق من و تو خوشحال بودند و لذت می بردند. تو خوب میدانی که پروانه ها صاحب قلب پر از عشق هستند و عاشق چراغ حسن یارشان. پروانه ها، مانند من حاضر اند جان خود را فدای عشق یارشان سازند. من و تو زیر درخت گل صحرائی و روی چمن سبز که در نزدیکی جویبار روئیده بود در آغوش همدیگر بودیم. من دست های نرم و نازک تو را می بوسیدم و تو رویت را روی سینه گرم من مانده بودی. موهای قشنگ حلقه حلقه تو را نوازش می دادم و به تو می گفتم که.

"مویی چنین دروغ نباشد گره زدن  
بکشای تا کنار و برت مشکبو بود"

شوم قربان دو چشمان مستت  
گلاب خوشبو داری به دستت  
لب لعل ترا هرکس ندارد  
نی زلفان کج و پیچ شکستت

زلفان تو آنقدر عطر آلود و خوشگوار بود که گوئی همه عطرگلهای لاله در موی تو جاه گرفته بود. من که آغشته دیدار روی زیباییت بودم و از گرمی جان تو و هوای پاک بهار سرمست، خودم را با تو در جنت فردوس می دیدم. جایگاهی که منزل عاشقان پاکدل و خدا دوست است. تو لباس مقبول به رنگ سبز در تن داشتی که با چمن سبز لب جویبار هم رنگ و هم آغوش بود. گویا بهار و طبیعت ترا با گللهای اطراف تپه و کنار جویبار در آغوش گرفته بود.

گلنار عزیز و به دل نزیکم، من که این نامه را در بیداری برایت می نویسم، در جدائی از حالت رویائی در خواب و دوری از تو، قلبم پر خون و اشکم جاریست. دستم می لرزد و دیگر طاقت نوشتن بیشتر را ندارد. این کاغذ با خون دل و اشک چشمم همراه است. با همه ناتوانی روحی و شکستگی قلبم، چند بیتی از شاعری بنام (هوشنگ ابتهاج) را برایت می نویسم که احوال و آرزوی قلب مرا برایت میرساند:

"بیا که بار دگر گل به بار می آید  
بیار باده که بوی بهار می آید  
هزار غم ز تو دارم به دل بیا ای گل  
که گل شکفته و بانگ هزار می آید

طرب میانه ی خوش نیست با منش چه کنم  
خوشاغم تو که با ما کنار می آید  
نه من ز داغ تو ای گل به خون نشستم و بس  
که لاله هم به چمن داغدار می آید  
دل چو غنچه ی من نشکفتد به بوی بهار  
بهار من بود آن گه که یار می آید  
بدین امید شد اشکم روان ز چشمه ی چشم  
که سرو من به لب جو بیار می آید  
دلیم به باده و گل و نمى شود، چه کنم  
که بی تو باده و گل نا گوار می آید  
بهار سایه تویی ای سیاه مو باز آی  
که گل به دیده ی من بی تو خار می آید"

گلنار من، هدف من دل آزاری تو نیست. این بیت ها شرح حالی از دل من است. تو که دختر با فهم، شعر خوان و شعر دوست هستی، معنی این شعر زیبا را میدانی. من همه توانم را بکار خواهم برد که تا روزی که ترا در آغوش کشم، زنده بمانم. در آخر این نوشته، بیت سنائی را برایت می نویسم که با دل و آرزوی من همنواست:

"در دست منت همیشه دامن بادا  
و آنجا که ترا پای سر من بادا"  
عاشق تو، یوسف

( ادامه دارد )



برای مطالب دیگر دوکتور محمد ظاهر عزیز روی عکس کلیک کنید